



من آزادم. این ادعا نیازمند اثبات نیست. فراتر از این می توان گفت که استدلال در این حیطة بی وجه و ناممکن است زیرا هر اثباتی منوط و مشروط به این است که فرد بتواند آزادانه استدلال کند پس آزادی من پیش شرط تحقق سخن و اندیشه من است. آزادی من چیزی نیست که آن را می باید اثبات کنم و یا از جایی به دست آورم. آزادی من از پیش با من است و بلکه من بدون آزادی ام تصورناپذیرم. من از آزادی ام ناگزیرم. آزادی من یک بنیاد پیشین است نه چیزی در میانه چیزهای درون جهان.

متمایز بدل می‌سازد. هر اندیشه‌ای به موضوعی می‌اندیشد ولی اندیشه هستی اندیشه‌ای بدون موضوع است! نمی‌دانم و نمی‌توانم بدانم که چرا آزادم و حتی نمی‌توانم آزادی‌ام را همچون یک موضوع ببینم. پیوسته چشمه‌ای در درونم می‌جوشد اما نمی‌دانم سرچشمه‌اش کجاست!

۲

هر چیزی را نمی‌توان اثبات کرد. باید این وسوسه را کنار گذاشت که بخواهیم هر چیزی را اثبات کنیم. بعضی چیزها را باید همین‌طور که هستند پذیرفت و یا بهتر بگوییم باید با همین‌طور پذیرفتن آنها کنار آمد و سپس آنها را اساس و میدانی برای درگیری با چیزها و داوری درباره آنها قرار داد. اموری مانند بودن من، بودن اذهان دیگر، بودن جهان، آزادی اراده و نیز وجدان اخلاقی موضوع اثبات قرار نمی‌گیرند. ما آنها را از پیش پذیرفته‌ایم و یا دقیق‌تر بگوییم ما آنها را از پیش و بناگزیر داریم و سپس در افق آنها به داوری درباره چیزها می‌پردازیم. با این حال از این سخن هیچ بر نمی‌آید که چنین اموری با گفتن اینکه کاملاً روشن، خودپیدا و بدیهی هستند می‌توانند از میدان تأمل ما کنار گذاشته شوند. بودن ما و جهان، آزادی اراده و وجدان اخلاقی بنیاد سخن، اندیشه و عمل ما هستند. ما از طریق آنها با اشیاء مواجه می‌شویم و به کسب و کار و داوری می‌پردازیم اما نمی‌توانیم برگردیم و مستقیم به خود این ایده‌ها بنگریم. این کار ناممکن است همچون آنکه بکوشیم با چشم خود مستقیماً چشم خود را ببینیم ولی به راستی تنها خود این نتوانستن است که منشأ شگفتی و حیرت فلسفی است و درست همین نتوانستن است که اندیشه هستی را به فعلیتی جذاب، خواستنی و



هر دلیلی که برای ناگزیر بودنم اقامه کنم پیشاپیش آزادبودنم را نشان می‌دهد زیرا این منم که آزادانه به سود جبراندیشی استدلال می‌کنم. همین‌طور است وضعیت کسی که حقیقت را به چیزی غیر از خود حقیقت ارجاع می‌دهد. مثلاً می‌گوید حقیقت مولود هورمون‌های مغز و یا مولود سازوکار بازار و یا نظام قدرت است و یا برخاسته از عقده‌ها و تنش‌های روانی است. آیا فرد نباید اگرچه برای لحظه‌ای از این ابرهای تیره خود را فراتر برده و به ملاقات آفتاب حقیقت رفته باشد تا بتواند چنین ادعایی طرح کند؟ آزادی و حقیقت مبنای هر مواجهه‌ای با اشیاء هستند. نمی‌توان پیش از پذیرش نامشروط آنها به هیچ بحث و یا عملی پرداخت. (البته در اینجا واژه «پذیرش» مسامحه‌آمیز به کار می‌رود زیرا درباره آنچه که به گونه‌ای گریزناپذیر گفتار آنیم پذیرش معنایی ندارد.)

تذکر: تقلیل و فروکاستن حقیقت به هر چیز دیگر مسئله حقیقت را حل نمی‌کند بلکه آن را مسئله‌تر می‌سازد.

من نمی‌توانم خود را مسئول اعمالم ندانم. هنگامی که با وجدانم درگیرم خود را آغازگر زنجیره کنش‌هایم می‌بینم. مسئولیت‌ها متوجه من است! این عقیده دیگران و بالاتر از همه عقیده خود من است. چنین وضعیتی به انسان جنبه‌ای خدایی می‌بخشد. آن‌سان که خدا آغازگر هستی و آفرینش است آدمی نیز هنگام مواجهه با وجدان تنها خود را آغازگر چگونگی بودن خویش می‌بیند. او علت‌العلل یا علت نخستین است اگرچه می‌دانیم که واقعاً چنین نیست! این برای انسان سوگناک و در عین حال حماسه‌گونه است. هر پدیده‌ای به علل و شرایط سابق خود برگشت داده می‌شود اما هنگامی که به عمل انسانی می‌اندیشیم و یا هنگامی که به عمل خود می‌اندیشیم می‌کوشیم چنین نکنیم. می‌کوشیم سلسله علل را در یک نقطه متوقف کنیم. آیا این کار به منطق واقعیت مربوط می‌شود یا به منطق بازی اخلاق؟ آیا این یک سیاست است یا یک توصیف از حقیقت؟